



پیغام عشق

قسمت هفتصد و هشتاد و نهم





حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۱

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

با سلام،

برنامه ۹۱۴ گنج حضور بار دیگر به موضوع نفاق یا دورویی و به عبارتی یکی نبودن حرف و عمل انسان می‌پردازد. مولانا گویی در غزل شماره ۱۳۱۳ می‌گوید که این دورویی از روی عمد نیست و به نظر می‌رسد که انسان گاه ناخواسته و ندانسته دست به عملی می‌زند که مغایر ارزش‌هایش هستند. به عبارتی، گاه ذهن برای پیش بردن مقصود خود، رنگ و لعاب معنوی به بهانه‌هایش می‌دهد تا انسان را وادار به اطاعت از خود کند. مولانا می‌گوید راه حل درخواست کمک از زندگی است که خود ما را به راه راستی هدایت کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

جان و سر تو که بگو بی نفاق

در گرم و حُسن چرایی تو طاق؟

قسم به جان و سرت که بیا و خودت آشکار خودت را بیان کن و به همه نشان بده که در گرم و زیبایی بی نظیر هستی، که من هرچه می‌کوشم نمی‌توانم تو را آن‌گونه که هستی توصیف کنم. چراکه تا دم معنای تو از نی کلام من عبور می‌کند، دستخوش تحریف می‌شود و آن‌چنان که باید مؤثر واقع نمی‌شود؛ چراکه من هنوز به‌طور کامل از گره‌های کینه و غم رها نشده‌ام و آن‌چه به زبانم می‌رانی را به عمل درنیآورده‌ام. من می‌خواهم با گفتار و رفتارم جلوه‌ای از تو باشم، اما گاه بدون این که بدانم راه من ذهنی را پیش می‌گیرم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

روی چو خورشیدِ تو بخشش کند

روزِ وصالی که ندارد فراق

اما تو به دوگانگی حرف و عمل من نگاه نمی کنی و تا طلب وصل را در من می بینی هم چون خورشید که گرمای مهرش را از هیچ کس دریغ نمی کند، تو نیز مرا به وصال ابدی خود می رسانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

دل ز همه برگنم از بهر تو

بهر وفای تو بندم نطق

برای من رسیدن به تو، رسیدن به کمال حضور، از هر چیزی با ارزش تر است و برای خاطر تو از همه دل بر می کنم، و کمر همت در وفای تو می بندم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

گر تو مرا گویی: رو صبر کن

باشد تکلیفِ بمالایطاق

و اگر تو به من بگویی: برو صبر کن، این دستور برایم قابل تحمل نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

سخت بود هجر و فراق، ای حبيب

خاصه فراقی ز پی اعتناق



چراکه ای دوست، ای آشنای دیرینه، دوری و جدایی از تو بسیار سخت است، به خصوص جدایی پس از در آغوش گرفتنت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

چون پدر و مادر عقل است و روح

هر دو تویی، چون شوم ای دوست عاق؟

می دانم من هم مانند هر موجود دیگری، با عقل و هشیاری زاده شده‌ام. اما این را هم می دانم که این هر دو هم تو هستی.

بگو چگونه از تو نافرمانی کنم؟ که تا تو از من راضی نباشی، تا آگاه از عقل و هشیاری خود نباشم، رستگار نخواهم شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

روم چو در مهر تو آهی کنند

دود رسد جانب شام و عراق

که ناله عاشقان که در عالم معنی به وصال تو رسیده‌اند، در دور دست، در این جهان خاکی، طنین انداخته است. من آثار

عشق تو را در زندگی انسان‌های به حضور رسیده به وضوح می بینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

در تَتَّقِ سینه عشاق تو

ماه رُخان، قند لبان، سیم ساق

عشاق تو به قدری شاد هستند که گویی در پس پرده سینه‌هایشان، یاران زیبارو و شکرلب و خوش اندام پنهان کرده‌اند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

رقص کنان در خُضَرِ لطفِ تو

نوشت کنان ساغرِ صدق و وفاق

و در سبزه‌زار لطف تو شادمانه می‌رقصند و از ساغر صداقت و سازگاری می‌نوشند. انسان آگاه عشق بی‌تعلق را تجربه می‌کند و بی‌سبب شاد است. چنین انسانی از گره‌های غم و درد و کینه رها شده است و راستین است و حرف و عملش با هم و با زندگی در توافق کامل هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

دست‌زنان جمله و گویان به لاغ

طاق و طُرُنِیین و طُرُنِیین و طاق

همگی دست‌زنان و بازی‌کنان، با گفتار و رفتار خود فر و شکوه تو را به جلوه درمی‌آورند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

مژده کسی را که زرش دزد برد

مژده کسی را که دهد زن طلاق

خوشا به حال کسی که دزد مالش را برده است و خوشا به حال کسی که همسرش را طلاق داده است. راه صاف شدن و جلوه‌ای از تو بودن رها شدن از تعلقات دنیاست. خوشا به حال کسی که با مال خود هم‌هویت نیست و دیگر با من‌ذهنی زیر یک سقف زندگی نمی‌کند. مولانا می‌گوید، اگر زندگی آن‌چه موردِ علاقه‌تو است را از تو می‌گیرد، خوشحال باش که در این صورت به او نزدیک‌تر می‌شوی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

خاصه کسی را که جهان را همه

ترک کند، فرد شود بی شقاق

به خصوص خوشا به حال کسی که هرچه در جهان است، داوطلبانه ترک کند و بی چون و چرا، تنهایی پیشه کند. خوشا به حال کسی که مسئولیت سعادت‌مندی خود را به عهده بگیرد و آن را وابسته به هم‌هویت‌شدگی‌هایش نکند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

لاجرمش عشق کشد پیش کش

همچو محمد به سحرگه براق

که بی‌برو برگرد عشق در سحرگاه بیداری، براق معرفت را به‌سویش می‌فرستد، به همان‌گونه که برای پیامبر فرستاد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

بَرَبَرْدَش زود بَرِاقِ دَلش

فوقِ سماواتِ رِفاعِ طِباق

و براق دلش به سرعت او را به ورای بلندترین آسمان‌ها می‌برد. همیشه از آقای شهبازی می‌شنیدم که می‌گفتند اگر در ذهن بمانید، ممکن است زندگی به یک‌باره چند هم‌هویت‌شدگی شما را با هم بگیرد و به اصطلاح دچار ریب‌المنون شوید و در زندگی دوروبری‌هایم مثالش را دیده بودم و برایم قابل لمس بود.

اما این که انسان می‌تواند با سرعت به معراج برود و به اوج حضور برسد را نمی‌توانستم درک کنم. همیشه فکر می‌کردم کسانی که این اتفاق برایشان افتاده، انسان‌های خاصی بوده‌اند، و حتماً سال‌ها هم کار کرده‌اند که به حضور کامل رسیدند. اما با این بیت، متوجه شدم که معراج یک‌باره یعنی این که عادت هم‌هویت‌شدگی را به یک‌باره کنار بگذارم. در اصل همه



هم هویت شدگی‌ها با رشته عادت بهم متصل شده‌اند و این عادت است که باید ترک شود، نه خود هم هویت شدگی. همان طور که ریب‌المنون می‌تواند رخ بدهد، با آگاهی، معراج هم می‌تواند به یک‌باره صورت بگیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

جان و سر تو که بگو باقیش

که دهنم بسته شد از اشتیاق

تو را به جان و سرت قسم می‌دهم که بقیه ماجرا را خود بگویی، که من از شدت شوق زبانم بند آمده است. مولانا همیشه داستان را همین‌جا تمام می‌کند و دیگر از وصل و آن‌چه بعد از وصال رخ می‌دهد، صحبت نمی‌کند. گویی این اجازه را ندارد و یا آن‌چه زندگی کرده را نمی‌تواند به کلام بیاورد. شاید چون این یک راز است که هر کس خود باید در سکوت ذهن بشنود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

هر چه بگفتم کژ و مژ، راست کن

چونکه مهندس تویی و من مشاق

هر چه هم با کلام قاصر خود دست و پا شکسته گفتم، تو خودت به گوش مخاطب من گویا کن. چراکه طراح این سخنان تو هستی و من شاگرد که نتوانستم آن‌چه به طرح درآوردی را اجرا کنم.

با احترام،

شکوه 



عرضه‌گر

من اصلی‌ام تا چند دقیقه دیگر قصد دارد حیثیت من ذهنی و توهمی‌ام را بر باد دهد.

هیچ چیزی در این دنیا برایم ارزش این را ندارد که مرا از اصالتم دور کند...

دوری از اصالت یعنی بی‌اصولی، یعنی بی‌ریشه‌ای. به قول امروزی‌ها یعنی بی در و پیکر بودن.

اصل من اوست و لاغیر. پس اصل کارم نیز زنده شدن و زنده ماندن به اوست و لاغیر.

بنابراین، در آتش زدن هرآن‌چه غیر اوست، با تمام قوا تلاش خواهیم کرد. صد البته به لطف شیر تیزپای مولانا و اسب

تندروی گنج حضور.

پس، نعره‌ی لاضیر را با تمام وجود می‌کشم و خود را به تمامی بر آتش می‌افکنم. چراکه مولانا به من این اطمینان را

داده است که هرگز بر گوهر اصیل تو هیچ ضرری نخواهد رسید.

پس، یا علی...

آقای شهبازی در برنامه ۹۰۹ در تلویزیون به چشمانم نگاه کردند و پرسیدند: آیا می‌خواهی دیده بشوی؟

بدون درنگ و با اطمینان پاسخ دادم که، من که به هیچ عنوان به دنبال دیده شدن نیستم. ولی این الگو را در فلانی (یکی

از نزدیکانم) به وضوح می‌بینم.

با دیدن برنامه ۹۰۹ از سلام تا خداحافظی و جاری شدن طرح شگفت‌انگیز برنامه بر مرکز، و اثرگذاری ترکیب ابیات

منتخب، فضای کارگاه درونم ناخودآگاه گشوده شد و استاد استادان بلافاصله در من شروع به کار کرد.

کار مستقیم او مرا به حیرت آورد. او کتاباتی را بر روی چشمه‌ی ظاهرا زلال درونم بالا آورد که ظاهر و بوی گندش حالم

را به هم زد. آن چنان از من ذهنی خود منزجرم کرد که می‌خواستم از خجالت در برابر خدایم آب شوم و بروم زیر زمین.



اما یاد گرفتم که خود را ملامت نکنم. یاد گرفتم شکر کنم که دیدمش، و سریعاً زندگی زنده خود را از آن بکشم بیرون تا خودم را از خودکشی و ضررش برهانم، تا دیگر با آن حس وجود نکنم.

همین دو قدم راه را بدوم و برگردم به آغوش بخشنده زندگی. خودش گفته مرا بخوان ... هر لحظه مرا بخوان و در هر حالتی که هستی برگرد. میبخشمت. زود به خودت بیا و برگرد.

یاد گرفتم که ملامت، همان اینرسی و کش دادن و مقاومت ذهن در برابر حرکت است و فقط می خواهد مرا از اصلم دور نگه دارد. دوری از او هم جز درد و بی پناهی و رنج نیست ...

زندگی دید ناظرم را فعال کرد و همین حالا برایتان برملا می کنم که چه ها دیدم که تا به همان لحظه در خود نمی دیدم: دیدم که من از نوجوانی دوست داشتم بازیگر شوم. دوست داشتم معروف شوم، و همه جا مرا با انگشت نشان دهند.

یکی از هدف هایم در یادگیری نواختن پیانو، بیش تر از علاقه به موسیقی، این بود که روزی در سالن اپرا هوس استرالیا جلوی هزار نفر تماشاچی بنوازم و در آخر، این جمعیت برایم بلند شوند و کف بزنند. و سپس با تکبر سبیل خود را بمالم و مست غرور شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

آن کس که از تکبر مالد سبال خود را

از نور کبریایی چون مستنیر باشد

پس چه تعجیبی بود در تاریکی درون و بیرونم!

از سه سال پیش در این پندار بودم که من فیسبوک و اینستاگرام را این همه مدت پاک کردم، بنابراین من به دنبال خودنمایی نیستم! ناگهان با دید ناظر هدایت شدم به تلگرام. ابزاری برای برقراری ارتباط و هم چنین دسترسی به کانال های گنج حضور.



پروفایلم را دیدم ... که با آلبوم عکس هیچ فرقی ندارد. شمردم و دیدم که ۱۶ تا عکس از خودم با آرایش‌ها و مدل و رنگ موهای مختلف، لباس‌های مختلف و ژست‌های متفاوت گذاشته‌ام. ناگفته نماند که آن لابه‌لا چندتا از ابیات مولانا نیز گذاشته بودم که بینندگان در دل بگویند به‌به، این طاووس، مولانا نیز می‌خواند. (طاووسی که اطمینان حاصل می‌کرد که مبادا پاهای زشتش هویدا شوند!) به واتس‌آپ نیز رحم نکرده بودم و در عوض بدل کردن عکس‌هایم، پشتکار و مداومت عجیبی به خرج می‌دادم.

خدای من! چقدر این بنده ناسپاست وقت تلف کرد پای عرضه‌گری. پای عکس و فیلم گرفتن و ادیت و روتوش کردن و انتخاب آن‌ها برای پروفایل، یا فرستادن به این و آن. وقت گرانبهایی که تو در اختیارش گذاشتی تا صرف «لا» کردن هم‌هویتشدگی‌هایش و روشن شدن به نور خودت کند ...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

عرضه‌گری رها کن ای خواجه خویش لا کن

تا ذره وجودت شمس منیر باشد

من به‌جای کار بر روی نورافزایی گوهر درون خود، به‌واسطهٔ چهره و اندامم از دیگران طلب توجه و تأیید می‌کردم و بدین‌گونه در انبار را به‌راحتی برای موش دزد، باز می‌گذاشتم که بیاید و هرچه با زحمت جمع کرده بودم را با خود ببرد. جالب این‌جاست که کاسهٔ چه کنم چه کنم نیز دستم بود که من چرا حالم بده؟ چرا پیشرفت نمی‌کنم؟ چرا در روابطم عزت و احترام ندارم و تحقیر می‌شوم؟

یکی از اهداف من برای مهمانی رفتن‌هایم، دیده شدن بود. باید این اطمینان حاصل می‌شد که همهٔ نگاه‌ها روی من باشد و من زیباترین زن در آن جمع باشم. آن‌گاه با آرایش غلیظ و پوشش نامناسب، به‌قول معروف از تو چشم بودن کیف می‌کردم. بدون استثنا در هر مهمانی، من ۲ دقیقه هم سر جایم نمی‌نشستم و از اول تا آخر عین یک شانپانزه، وسط گل‌قالی در حال رقصیدن و بالا پایین پریدن بودم. شما بگویید دوستان: اگر این میل آتشین به جلوه‌گری و دیده



شدن نیست، پس چیست؟! اگر طلب داری که پر و بالی از جنس حضور داشته باشی، پس پر و بال ظاهرت را که پوچ و ازبین رفتنی است، چرا جلوه می کنی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت

تا با پر خدایی جان مستطیر باشد

کسی را نمی شناسم که برای او ویدیوهای نوازندگی خودم، پدر، برادر و اقوامم را نفرستاده باشم. این من نادان، حتی به واسطه هنر دیگران نیز می خواست دیده شود. من در نشستهای تصویری با خویشان عشقی ام، به جای تمرکز بر روی مفاهیم، مدام نگاهم روی تصویر خودم بود که بینم از نگاه آنها چطور دیده می شوم. بی اصولی بالاتر از این؟! پس از جاری شدن فقط چند بیت شعر دچار کمال و توهم شده بودم که من هم مثل آقای شهبازی می توانم طرحی داشته باشم در بیان داستانهای مثنوی. آخه ابله بوالفضول، چی می گی تو این وسط؟! بلند شدی می گی منم هستم؟ بشین سر جات ... من از جنس تو نیستم ...

من با تو دیگر همراه نمی شوم و همین حالا نیروی هشیاری پاک و نازنین خداییم را که در تو به اشتباه زندانی و تلف کرده بودم، می کشم بیرون. حالا بینم چطور می خواهی زنده بمانی؟! برو و بمیر. وحشت آور است کمینگاههای شیطان ... همان دو قدمی که به خدا نزدیکم، از پرتگاه نیز دور نیستم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵

نازنینی تو، ولی در حد خویش

اللَّهُ اللَّهُ يَا مَنْهَ از حد، بیش



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶

گر زنی بر نازنین تر از خودت

در تگ هفتم زمین، زیر آردت

مبادا سرکش و متکبر و مدعی کمال شوی. به آهستگی و با فروتنی قدم بردار و وای به حالت اگر پایت را از حد خود فراتر بگذاری. در این متن از افعال گذشته استفاده کردم که من ذهنی‌ام، طفلکی خیلی هم خجالت نکشد. اما الآن می‌گویم که ایشان هنوز هم از این کارها می‌کند. باز هم در مواقع جوگرفتگی، و همراهی با من‌های ذهنی دیگر و در مواقعی که هشیاری حضورم ناظرش نباشد، به دلک‌بازی‌هایش برای جمع کردن تماشاچی ادامه می‌دهد. مثلاً همین عید نوروز با دید ناظر دیدم که حتی نمایش سفره‌عیدمان را نیز از قلم ننداخته بودم. حقارت و پستی بالاتر از این؟! درس گرفتیم که خانوم نسبتاً محترم، زین پس هرگاه ادعا کردی فلان هم‌هویت‌شدگی را نداری، همان‌جا زنگ خطر را از درون بشنو و مطمئن باش که آن، حتماً در تو هست، فقط بالا نیامده یا هنوز لایق هدیه‌شناسایی آن نشدی. با استناد به این بیت مولانا که آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۸

جمله هفتاد و دو ملت، در تو است

وه که روزی، آن بر آرد از تو دست

یعنی عزیزم، حتی قاتل و جانی و جنایتکار هم در تو هست. پس دهننت را ببند، سرت را بنداز پایین و در سکوت فقط کار کن. ادعا کنی، کن فکان دستت را رو خواهد کرد و رسوای عالم می‌شوی. با این صحبت‌ها در حضور آقای شهبازی بزرگوار و شنوندگان عزیز، مسئولیتی را بر دوشم حس خواهیم کرد.



همین جا می‌خواهم بگویم که بار مسئولیت را با کمال میل بر دوش می‌کشم. مولانا به من وعده داده که تو این بار را خنده‌کنان بر دوش بکشی و بعد نظاره کن که از راهی که عقل ناقصت به آن راه نداده، دلبر بردبار می‌آید و بار سنگین را از دوشت برمی‌دارد و می‌برد؛ آن چنان که دیگر حتی تمایلی به خودنمایی در تو باقی نماند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۰

لیک، چون این بار را نیکو گشی

بار بر گیرند و بخشندت خوشی

پس:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۳

می‌کشم ای دوست، آری، می‌کشم

تا باز با ذوق فریاد بزخم که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من

دلبر بردبار من آمده برده بار من

خانم مرجان از استرالیا



سفر از هشیاری جسمی به هشیاری حضور:

چهار چراغ از داستان سه ماهی که در برنامه ۹۱۳ گنج حضور تفسیر شد را به اشتراک می‌گذارم.

خلاصه بخشی از داستان از این قرار است که سه ماهی به نام‌های عاقل، نیم‌عاقل و ماهی مغرور ابله در یک آبگیر زندگی می‌کنند. وقتی ماهیان متوجه می‌شوند که صیادان قصد به دام انداختن آن‌ها را کرده‌اند، ماهی عاقل ناگهان و بدون تأخیر و مشورت با بقیه ماهیان، عزم بیرون شدن از آبگیر و رسیدن به دریا را می‌کند:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۶

آنکه عاقل بود عزم راه کرد

عزم راه مشکل ناخواه کرد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۷

گفت: با اینها ندارم مشورت

که یقین سستم کنند از مقدرت

ماهی عاقل پس از پیمودن سفر، عاقبت به امن و عافیت دریا می‌رسد. ولی ماهی نیم‌عاقل در آبگیر تأخیر می‌کند تا این که بالاخره صیادها با دام‌ها می‌رسند و او حقیقتاً تلخ‌کام می‌شود. این تلخی یعنی درد کشیدن است که به ماهی نیم‌عاقل می‌فهماند که بله، باید تو هم از این آبگیر بروی. پیغامی که این داستان به من داد این بود که روش ماهی نیم‌عاقل، یعنی تأخیر در هشیاری جسمی را ادامه ندهم. بلکه ماهی عاقل را الگوی عمل خود قرار دهم.



چراغ اول: لزوم به رفتن

ما نباید به این بسنده کنیم که حالمان با برنامه گنج حضور بهتر شد و به آرامش نسبی رسیدیم. این کافی نیست. تا زمانی که در آنگیرِ ذهن و هشیاریِ جسمی زندگی می‌کنیم، در خطر این هستیم که مرکز ما به یک جسم آفل تبدیل شود و با آن جسم آفل کم و زیاد شویم.

۲- پذیرش چالش بعد از آگاهی و نترسیدن:

رفتن از هشیاری جسمی برای ذهن ترسناک است. برای هشیاری جسمی، یعنی هشیاری پنج حسمان، هشیاری حضور که بی‌زمان و بی‌مکان است، ناشناخته و ترسناک می‌باشد. ولی معنی حَقَّتِ الْجَنَّةِ، یعنی بهشت زیر سختی‌هاست، خودش را این‌جا نشان می‌دهد. باید بدون این که از ذهن بپرسیم، خود را در سفر معنوی به قضا و کن‌فکان بسپاریم. مولانا در غزل ۳۱۲۰ تفسیر شده در برنامه ۹۰۸ مثال پشه‌هایی را می‌زند که خودشان را به باد تند صرصر می‌سپارند. آن پشه‌ها محله خودشان را خوب می‌شناسند. ولی اصلاً نمی‌دانند که باد تند آن‌ها را کجا و با چه سرعتی می‌برد. اما با این حال نمی‌ترسند و خود را به باد صرصر می‌سپارند. کن‌فکان زندگی به پشه که نماد هشیاری جسمی است، دل‌فیل می‌دهد و آن پشه کوچک را با بهترین پاداش که زنده شدن به زندگی‌ست، از کوچکی‌اش در نقش پشه می‌رهاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

گروهی ز پشه که جویند صرصر

بُود جذبِ صرصر، که کرد اقتضایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

که صرصر به پشه دل‌پیل بخشد

رهاند ز خویشش به حسن الجزایی



۳- تنها و پنهان رفتن:

در مسیر تبدیل هم‌سفران معنوی بسیار کمک می‌کنند. اما رفتن به فضای یکتایی را باید تنها و پنهان انجام دهیم، یعنی در خلوت، در اعماق وجود و سکوتِ خودمان. زندگی برای ما کافی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۹

گفت: بهر شاه، مبذول است جان

او چرا آید شفیع اندر میان؟

حتی یک فرشته مثل جبرئیل، حتی یک انسان زنده به حضور مثل مولانا هم نمی‌تواند با ما بیاید. ماهی عاقل نیز تنها و ناگهان عزم سفر می‌کند. این بیت و داستان ماهی‌ها اشاره می‌کنند که انسان تنها با زندگی و پنهان از همه، به خصوص پنهان از ذهن خودش، به فضای یکتایی می‌رود و به هشیاری‌ای که در مکان و زمان نیست، زنده می‌شود.

۴- به هیچ عنوان تقلید و مشورت نکردن:

وقتی بوی آگاهی و زندگی را احساس و عمیقاً درک کردیم که ذهن جای زندگی نیست، باید برویم، بدون این که با کسی مشورت کنیم. به هیچ وجه نباید به اطرافیانمان نگاه کنیم. معیار حتی قرین‌های معنوی ما نیستند. زیرا زندگی روی هر فردی به شکل خاصی کار می‌کند و زندگی در هر انسانی بی‌نظیر است. این چراغ می‌گوید تو یک نفر انسانی، اراده آزاد داری و تو مسئول این هستی که آگاهی‌ای را که زندگی به شخص تو می‌دهد، بگیری و به عمل درآوری. آن را با اطرافیان مقایسه نکن. تو نمی‌دانی آن‌ها در چه وضعیتی هستند.

هشیاری جسمی از تبدیل می‌ترسد. زیرا او فقط فرم‌ها را می‌شناسد. ولی با عقل ذهنی هم می‌توان درک کرد که آن هشیاری‌ای که زیباترین فرم‌ها را ایجاد کرده، برای ما زیباتر است. اگر ما مزه سیب را خیلی دوست داریم، پس حتماً کسی را که سیب را آفریده، از خود سیب بیش‌تر دوست داریم. در این رابطه بیت ۴۶۵۲ از دفتر ششم مثنوی می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۲

ز آن زبونِ این دو سه گلدسته‌ایم

که در گُلزار بر خود بسته‌ایم

و هم‌چنین مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۸:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۸

دام را بَدْران، بسوزان دانه را

باز کن درهای نو، این خانه را

با عشق و احترام،

سارا از آلمان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com